گپی با یک دست‌فروش که روزهای سخت را با درآمد بساطش می‌گذراند

پای بساط «بی‌بی جلیله»

حمیدرضا عظیمی . روزنامه‌نگار: شب چادر سیاه و ضخیمش را روی سر زمین پهن کرده؛ بادی آرام می‌وزد. آرام! انگار که پاورچین پاورچین، دارد کوچه و خیابان شهر را گز می‌کند. گاه لابه‌لای شاخ و برگ چنارهای ولی‌عصر، می‌لولد. گاه آن سوی شهر، تنه به تنه پنجره‌ای می‌زند و تکانی می‌دهدش تا او را از خواب بیدار کند. پنجره‌ای که در خوابی سخت فرو رفته و هرازگاه به مدد تکان باد، چشمش را تا نیمه باز می‌کند و لولای روغن‌نخورده‌اش، خمیازه‌ای میرا می‌کشد و «قیژژژ» صدا می‌دهد و تمام! باد با صورتی به رنگ مهتاب، آرام مسیرش را ادمه می‌دهد و لابه‌لای ساختمان‌های شهر می‌پیچد! وارد سرسرای خانه‌ای قدیمی و متروک می‌شود و گاه از برجی بلند، بالا می‌رود و گاه توی پیاده‌روها، آرام و آهسته لابه‌لای آدم‌ها آواز می‌خواند... باد توی شهر می‌پیچد و این جمله را مدام توی گوشم پژواک می‌دهد «ما پنج نفر بودیم؛ باد ما را با خود آورد...»! حالا انگار مرا هم از میان شلوغی خیابان‌های شهر آهن، بتن و سیمان و «شهر آسفالت‌های سرد» و شهر دود، گذرانده و درست اینجا در این خیابان و در این لحظه، رها کرده است. جلوی بساط بی‌بی جلیله!

یک آشنایی طولانی

صحرای محشر شاید این‌طور باشد، شاید هم نه، کسی چه می‌داند؟ آدم‌های سراسیمه‌اند. برو و بیایی است. انگار شور بر آنها غلبه کرده و پی چیزی می‌گردند که پیدا هم نمی‌کنند. یکی آن گوشه پشت تلفن دارد داد می‌زند و پای فامیل و کس و کار طرف مقابل را وسط ماجرا می‌کشد (که طفلی‌ها روحشان هم خبر ندارد دارند اینجا مورد عنایت قرار می‌گیرند). خانمی جوان هم آن گوشه نشسته و دارد آرام گریه می‌کند؛ غیب‌گویی کار آنهایی است که با عالم بالا در ارتباط‌اند اما کاملا می‌شود فهمید داستان چیست! دخترک نشسته گوشه‌ای و ساکت به نقطه‌ای خیره مانده است. اشک‌هایش به آرامی روی گونه‌اش سر می‌خورد و از چانه‌اش به زمین می‌چکد خلاصه هرکس درون این شلوغی حال و هوای خودش را دارد.

وسط این بلبشوی گیج، خیلی آرام از کنارش گذشتم. لحظه‌ای نگاه‌هایمان به هم گره خورد. هر دو توی روی هم تبسمی کردیم. چند قدمی به راه خودم ادامه دادم که نمی‌دانم چه شد یکهو برگشتم. انگار چیزی اتفاق افتاده بود. «چیزی شبیه حادثه...».

روبه‌رویش ایستادم و چاق‌سلامتی کردیم. چند سؤال بی‌ربط و... پرسیدم: حال دلت چطور است؟ انگار که منتظر مانده باشد، چشم‌هایش برق زد. جلویش چهارزانو روی زمین نشستم (دیسیپلین و کثیف‌نشدن لباس و... از یادم رفته بود) دستم را زیر چانه‌ام زدم و مشتاق روی صورتش نگاهم را قفل کردم. چنان مشتاق که سر ذوق آمد و داستانش را تعریف کرد. گفت و گفت و گفت. گویی آشنایی دیرینه‌ای داریم، آشنایی به قدمت تاریخ. او اهل افغانستان است. همان اول قبل از شروع گپ‌وگفت، خودش گفت. توی صورتش نگاه می‌کردم و این شعر نجیب بارور به ذهنم آمد که:

هرکجا مرز کشیدند شما پل بزنید/ حرف تهران و سمرقند و سریل بزنید / هر که از جنگ سخن گفت بخندید بر او/ حرف از پنجره رو به تحمل بزنید

بساط و متاستاز

گفت: ما افغانی هستیم. حتی افغانستانی هم نگفت. دو تا راه مانده بود. یا ذوق و شوق پیرزن را برای شنیده‌شدن باید از یاد می‌بردم و تحت تأثیر فجازی، باید می‌گفتم: او افغانستانی است و... و بلند می‌شدم و راهم را ادامه می‌دادم (و با خودم می‌گفتم: این‌همه ایرانی‌ها مشکل و مسئله دارند خب باید به آنها پرداخت) یا قصه‌اش را می‌شنیدم.

اسمش جلیله است. بی‌بی صدایش می‌زنند. چهار سالی می‌شود از افغانستان به ایران آمده است. زمانی آمده که این‌همه جار و جنجال (که بخشی از آن بحق است) راه نیفتاده بود. بساطی جمع و جور جلویش پهن کرده و آرام و بی‌صدا انتظار مشتریانی را می‌کشد که شاید داخل این همه زرق و برق بازار چیزی آن وسط، چشم‌شان را بگیرد و از او خرید کنند. جوراب، کش سر و لیف و کیسه، تمام آن چیزی است که در این بساط دیده می‌شود. بساطی که اگر قرار باشد دخلی داشته باشد باید خرج خانواده‌ای چندنفره شود که جلیله خانم آنها را سرپرستی می‌کند...

افغانستانی و ایرانی بودن ندارد. برای دست‌فروش ایرانی هم همین است. دقیقا او هم باید شبیه همین بساط را در گوشه‌ای دیگر از خیابان پهن کند و منتظر مشتریانی باشد که از این خوان، تحفه‌ای بردارند.

دست‌فروشی معلوم نیست جزء کدام مشاغل حساب می‌شود؟ اسمش را کارگری می‌گذاریم یا نه؟ اساسا درباره دست‌فروش‌ها غیر از اینکه شهرداری گاه از محل نشستن آنها در برخی معابر پولی می‌گیرد، فکری هم شده؟

اینها و یک دو جین سؤال دیگر توی ذهنم می‌چرخید و این اطمینان هم وجود داشت که بی‌بی جلیله اساسا مرجع پاسخ به آنها نیست. بی‌بی داشت تعریف می‌کرد که چه سرگذشتی دارد و من هم گاه چنان در رنگ رنگ بساطش گم می‌شدم که حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. لهجه غلیظ افغانستانی دارد. پشتون نیست کاملا فارسی حرف می‌زند با لهجه اهالی هرات. این لهجه را کاملا حفظم. کاملا بین یک کابلی و یک هراتی می‌توانم آن را تشخیص دهم. آن وسط یک چیزی شنیدم. «تومر»! جوان‌های امروزی اصطلاحی دارند که خیلی هم از آن استفاده می‌شود: «تشتک پراندن». اگر قرار باشد در لغت‌نامه بیاید به حالتی می‌گویند که از شنیدن چیزی شوکه می‌شوی (می‌دانید که آدم‌ها شوک نمی‌شوند، شوکه می‌شوند). نگاهم که داشت روی بساط سر می‌خورد، به صورت بی‌بی برگرداندم و گفتم: «خب! کی تومر داره؟» و بعد شروع کرد به تعریف داستان پسرش.

جوانی حدود ۳۰ساله که زن دارد و بچه. اسمش این وسط چه اهمیت داشت که آن را بپرسم؟ جوان مردم گوشه خانه افتاده است. بی‌بی می‌گفت: قبلا سمنان بود. با یک شرکت ساختمانی کار می‌کرد. اوضاعش بد نبود. او از ما چند سالی زودتر به ایران آمده است. با اینکه ما در افغانستان وضعمان بد نبود، هرازگاهی برای ما هم پول می‌فرستاد. اما الان دیگر کاملا بی‌حرکت شده.

اینجا که رسید، بغض کرده بود. احتمالا یاد روزهای خوش گذشته افتاده بود؛ صدایش می‌لرزید. چند قطره‌ای هم اشک ریخت. دوست داشت پنهان کند. آهسته آب بینی‌اش را با گوشه چادرش پاک کرد و ادامه داد: پسرم زن دارد و دو دختر اما یک سالی هست (شاید هم بیشتر) که مریض شده. خیلی متوجه نبودیم. کم‌کم به جایی رسید که دست‌هایش بی‌حس می‌شد. آن وقت رفتیم دکتر. بعد مشخص شد تومر دارد.

آن‌قدر غرق غصه بی‌بی شده بودم که یادم رفت بپرسم تومر کجایش رشد کرده؟ سر؟ معده؟ روده. بالاخره کجا؟ او هم داشت توضیح می‌داد جوانش الان گوشه منزل در بستر افتاده و عملا هیچ حرکتی ندارد. و خب می‌توان حدس زد تومر جایی داخل سرش جا خوش کرده است! قیمت داروی ضد سرطان و شیمی‌درمانی را احتمالا شما هم بدانید دارویی هست که هر ویالش ۱۵ میلیون تومان هزینه برمی‌دارد. این را دیده‌ام که می‌گویم. درگیرش بودم. جلیله خاتون باید این هزینه را از همین بساط دربیاورد. بساطی جمع و جور و کوچک که اصلا به وجناتش نمی‌خورد چنین توانایی‌ای داشته باشد. جوان‌ترها می‌گویند: «به گروه خونش نمی‌خورد»!

نبار باران

خانه بوی نم می‌دهد. خیلی بزرگ نیست اما اجاره‌اش ۹۰ میلیون تومان پیش به‌علاوه ماهی دو میلیون تومان کرایه است. اینها را درباره خانه‌اش می‌گفت. بعد ادامه داد: سه ماه دیگر قراردادمان تمام است. به همان راضی‌ایم اما می‌دانم می‌اندازدمان بیرون. هم اجاره خانه‌ها گران شده و هم ما نمی‌توانیم پول بیشتری بدهیم. فکر می‌کنی از این بساط چقدر در می‌آورم؟ دوباره چند قطره اشکی که ریخته را پاک می‌کند. می‌گفت: خدا را شکر اما باور می‌کنی بعضی وقت‌ها فقط می‌شود نان خالی خورد. چند تا نان می‌گیرم و به خانه می‌برم. باز همین که سقفی بالای سر نوه‌هایم هست شکرگزارم اما شرایط سخت است. همین دیروز باران آمد. تا جنبیدم آب رفته بود توی بساطم. یک هزارتومانی نتوانستم بفروشم. باران که بیاید عملا کار ما تعطیل است. نه مردم در آن حال و هوا فکر خرید هستند نه بساط ما را می‌شود پهن کرد.

داشت فکر می‌کرد. آدم‌های این‌طور گاه فکرهایی می‌کنند که مثل سایرین نیست. احتمالا داشت به این فکر می‌کرد که اگر بخواهد و دعا کند که باران نیاید شاید چیزی از خدا خواسته که به دیگران آسیب می‌رساند. همین را هم با زبانی دیگر گفت: ولی خب اگر باران نیاید که نمی‌شود. باران نیاید گندم چطور کشت شود و مردم چه بخورند؟ کمی پرت شدم به فضای مجازی. یکی دو سال پیش بود.

فیلمی از یک کشاورز منتشر شد که عصبانی بود. می‌گفت: «ما ۴۰۰_۵۰۰ کیلو جو قرض کردیم که بریزیم روی زمین، یکی سوره یاسین می‌خواند و یکی چهارقل و بگیر و ببند که ای خدا باران ببارد، ملت تشنه هستند. طرف در وضعیتش نوشته: ای خدا باران نبارد که عشقم چتر ندارد. آی...» و شروع می‌کند به دشنام‌های مسلسل‌وار. بی‌بی اما از آن جماعت نیست. عشقی در آن قامت ندارد. پسر در بسترش است، عروسش و نواه‌هایش باز با این حال که در باران هزار تومان هم نفروخته و بساطش عایدات نداشته، دعا نمی‌کرد که باران نیاید و می‌گفت: نمی‌دانم سر سیاه زمستان باید چه کرد؟ فردا اگر برف بیاید چه؟ اگر باران از این تندتر ببارد چه؟ می‌ترسم این بچه‌ها... و حرفش را می‌خورد و به قول خودش توبه می‌کند که چه؟ هیچ توبه می‌کند که اعتقادش را از دست داده که «هر آن کس که دندان دهد نان دهد!».

دوگانه افغانستان_ایران

دوگانه افغانستان و ایران؛ اهمیت ایرانی بودن یا افغانستانی بودن این روزها خیلی قوت گرفته است. یکی دو سال پیش‌تر این‌طور نبود. آن روزها حتی در همان فضای مجازی که آدم‌های گاه تند پشت آی‌دی‌های ناشناس قرار می‌گیرند و همه را به رگبار می‌بندند هم، این‌قدر که امروز فضا به دوقطبی بسیار جدی تقسیم‌بندی شده، مواضع تند شکل نگرفت. مواضعی در این حد که گروهی کمپین راه بیندازند و اعلام کنند که نباید به افغانستانی‌ها خانه کرایه داد. حتی شعرهای یکی دو شاعر افغانستان به قدری مورد استقبال قرار گرفت که تا مدت‌ها این شعرها بر سر زبان بود. نمونه‌اش شعرخوانی غفران بدخشانی برای هوشنگ ابتهاج بود که بعدها برای شفیعی‌کدکنی هم خوانده شد و بسیار مورد استقبال قرار گرفت: درود ای هم‌زبان/ من از بدخشانم/ همان مازندران داستان‌های کهن/ آن زادگاه این زبان ناب اجداد و نیاکانت/ تو از تهران/ من از کابل/ من از سیستان، من از زابل/ تو از مشهد/ ز غزنی و هریوایم / تو از شیراز و/ من از بلخ می‌آیم و... یا قطعه «ای خراسان من» که توسط «کاوه جبران» خواننده افغانستانی در تلویزیون طلوع اجرا شد و با استقبال مواجه بود.

گروهی هم آن روزها دنبال این بودند که تاریخ گذشته را روشن کنند و اینکه افغانستان نام‌گذاری‌ای جعلی است و اساسا چیزی به نام افغانستان در هیچ‌جای تاریخ جا نداشته و اگر هم بوده آریانا بوده و هرات که مثلا در عهدنامه پاریس به سال ۱۸۵۷میلادی بخشی از آن و در ۱۸۶۳ هم هرات از ایران جدا شده است. اما این روزها به مدد تصاویری که در فضای مجازی با ادعای عبور بی‌ضابطه مهاجران غیرقانونی از مرز و ورد آنها به داخل کشور منتشر شده است، جو تندی علیه مهاجران راه افتاده و تقریبا همه چیز دارد به آنها نسبت داده می‌شود. چند روز پیش همان آغاز که خبر قتل کارگردان شهیر ایران و همسرش مطرح شد، گروهی بی هیچ توقفی قتل را به مهاجران افغانستانی نسبت دادند. در همین یکی دور روز اخیر تصاویری منتشر شد که نشان می‌داد که در خلال اجرای یک نمایش در یکی از سالن‌ها، به بازیگر افغانستانی، این کلام را گفته‌اند که: ...شما افغان‌ها همه‌جا را گرفته‌اید و... .

اینها و دیگر موارد (که البته نگرانی مردم با توجه به مشاهده آن تصاویر بجاست و مسئولان باید شفاف توضیح دهند و نگرانی‌ها شهروندان را رفع کنند) باعث شده نگاه منفی علیه مهاجران شکل بگیرد و هیچ بعید نیست شیوع این نگاه منجر به حوادثی شود که خوشایند کسی نیست.

بی‌بی هم این تجربه را داشته است. وقتی درباره نوع برخوردها از او سؤال کردم، گفت: برخی خوب‌اند بعضی هم بد برخورد می‌کنند. البته تقصیری ندارند و من این را می‌فهمم. همین همسایه که مغازه‌دار است، بعضی وقت‌ها با من تند می‌شود اما مگر من نمی‌فهمم که جلوی کاسبی‌اش را بعضی وقت‌ها گرفته‌ام. مگر من نمی‌فهمم که وقتی اینجا شلوغ می‌شود، من جلوی دست و پای مشتریانش هستم؟ آن بندگان خدا هم حق دارند. اینجا محل کسب آنهاست اما من سعی می‌کنم خیلی مزاحم نباشم. یک جاهایی هم اگر کاری داشته باشند انجام می‌دهم. آنها هم کمک می‌کنند و همین مغازه روبه‌رو دیشب که داشت باران می‌آمد، آمد کمک کرد تا بساط را زودتر جع کنیم. زندگی همین است. ما آدمیم و گاهی به درد هم می‌خوریم.

آن طرف‌تر خانمی ایرانی بساط کرده. اما بساطش زمین تا آسمان با بساط کوچک و فقیرانه بی‌بی توفیر دارد. حسن همجواری هم گاه به محاق می‌رود. جلیله خاتون زن صبور و درد کشیده‌ای به نظر می‌رسد. آرام اما شمرده حرف می‌زند. گاه برای شنیدن حرف‌هایش در آن شلوغی باید سرت را نزدیک‌تر ببری تا حرف‌هایش را بشنوی. درباره حسن همجواری با همسایه ایرانی‌اش که آن سوتر بساط دارد، تعبیر جالبی داشت. می‌گفت: کشورش است. شاید من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم. بعد که پرسیدم مگر چه کرده؟ ماجرا را شرح داد: من چهار سال است به ایران آمده‌ام و سه سال است دارم از طریق دست‌فروشی روزگار سپری می‌کنم. البته راستش هر کاری دیگر هم باشد، انجام می‌دهم. سبزی پاک می‌کنم، اگر کار نظافت باشد هم انجام می‌دهم بعدازظهرها هم اینجا دست‌فروشی می‌کنم. از سه سال پیش همین‌جا هستم اما کمی بالاتر. آن وقت این خانم که بساط خیلی بزرگی دارد، نبود. من جای او می‌نشستم کنار بانک. او که آمد مرا انداخت بیرون و گفت اینجا نباش. من هم گفتم باشد از من که چیزی کم نمی‌شود. اینجا بهتر است اما پایین‌تر هم بروم روزی خدا قطع نمی‌شود. آمدم اینجا. بساطم را پهن کردم و خدا را شکر تا امروز دارم روزگار می‌گذرانم.

سفید و سیاه

بی‌بی ۷۵ سال عمر دارد. از روزهای خوب گذشته فقط خاطراتش باقی مانده. گاهی انگار که حسرت آن روزها را بخورد، آهی می‌کشید. از آن آدم‌هایی است که روزهای خوب را دیده و روزهای بدش را هم گذرانده است. روزهایی که از روزهای امروزش حتما بهتر بوده‌اند و حتما بدتر. می‌گفت: ما وضعمان در افغانستان بد نبود. نمی‌گویم عالی بود اما بد نبود. از خودمان مغازه‌ای داشتیم و اوضاع مثل خیلی‌های دیگر بود. آدم‌های همان کشور خودمان که سعی می‌کردند نان حلال دربیاورند و کنار زن و بچه‌شان بخورند. آرامش داشته باشند و زندگی کنند. ماجرای ما از وقتی شروع شد که شوهر و یکی از پسرانم در اتفاقات داخلی افغانستان کشته شدند. چرخ اقبال زندگی از آن روز یک جور دیگر چرخید. دیگر روی خوشش را به ما نشان نداد که نداد. آنجا دیگر برای ما امن نبود. در افغانستان این‌طور است که بعضی وقت‌ها خانواده‌ها را هم می‌کشند. اول پسری که برایم باقی مانده بود به ایران فرستادم و بعد از یکی دو سال هم خودم به ایران آمدم. از آن روز تا امروز روزها سخت گذشت اما گذشت. روزی که آمدیم برای زیارت آمدیم اما از همان اول قصدم ماندن بود. یکی از آشنایان راهنمایی کرد باید چه‌کار کنیم.

جلیله خاتون با آن جثه نحیفش معلوم نیست چقدر جان داشته که این‌قدر سختی را تحمل کرده است. جثه‌ای با وزن ناچیز و قدی که حالا دیگر خمیده شده است. چشم‌هایش همان لحظه اول توی ذهن ماند. نگاه که می‌کردم، ته آن چشم‌ها، غم بزرگی بود. غمی که از تونل زمان او را گذرانده و به امروز رسانده است. از داخل سیاهی و سفیدی زندگی. از داخل بیم و از درون امید. نیم ساعتی که با هم گپ زدیم. نوه‌هایش هم آمدند. دو دختر کوچک که فاصله سنی چندانی با هم ندارند. در ایران به دنیا آمده‌اند. می‌خواهند همینجا درس بخوانند. دانشگاه بروند و شاید روزی دکتر بشوند. کسی چه می‌داند؟

جلیله می‌گفت: دوست دارم دو تا نوه‌ام عروس شوند. بعد انگار این هول به دلش افتاده بود که پسر سرطانی‌اش، حتما آن روزها را نخواهد دید، چشم‌هایش پر از اشک می‌شد اما بغضش را می‌خورد. بغضش را احتمالا برای این می‌خورد و اشکش را فرو می‌برد که این مردمان معتقدند برای شادی شگون ندارد فکر بد به سرت بزند.

نوه‌های جلیله؛ دختران زیبایی هستند. کنار بساط مادربزرگ به آرامی می‌ایستند و او را همراهی می‌کنند و گاه دست مشتری چیزی را می‌دهند که طلب کرده است. در آن بساط لیف و کیسه، چند جوراب و تعدادی محدود تی‌شرت هم هست. چشمم دنبال چیزی می‌دود که بخرم ناگاه دخترک تعدادی کش موی سر را برمی‌دارد و پیشکش می‌کند و هرچه در تلاشم پولش را بدهم، زن دل‌گنده افغان قبول نمی‌کند... .

از کنار بساطش بلند می‌شوم و خداحافظی می‌کنم. سؤالم است این زن که گناهی نکرده. تقصیری هم ندارد. خواسته خانواده‌اش را از آن میانه دود و آتش و تعصب مذهبی نجات دهد. چرا او باید تاوان آن گروهی را بدهد که بی هیچ نظارت و مسئولیت‌پذیری‌ای توسط نهادهای ذی‌ربط وارد کشور شده‌اند و شهروندان ایرانی هم گاه به درستی نگران‌اند؛ هرچند ممکن است موضع بد بگیرند.

شب ادامه دارد. چادر مشکی سیاه و ضخیمش هنوز از سر زمین نیفتاده و هیچ نوری از روزنه‌ای داخل نمی‌تابد. مردم درون هم می‌لولند. انگار محشر است. هیجان دارند. در آن زرق و برق بازار تعداد زیادی رستوران و انواع و اقسام آب‌میوه و پروتئینی ردیف شده‌اند. مردم به صف ایستاده‌اند و دارند سفارش می‌دهند. نوه جلیله دارد صف طولانی مردمانی را نگاه می‌کند که دارند زندگی معمول خودشان را ادامه می‌دهند.

شب هنوز تمام نشده است.